



آقای کتابدار

گفتگو با کامران فانی

منوچهر دین پرست

آقای کتابدار

گفتگو با کامران فانی

منوچهر دین پرست



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه: فانی، کامران، ۱۳۲۳ - ، مصاحبه‌شونده
 عنوان و نام پدیدآور: آقای کتابدار: گفتگو با کامران فانی / منوچهر دین‌پرست
 مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۹۷
 مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.:
 شابک: 978-600-435-087-7
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا
 عنوان دیگر: گفتگو با کامران فانی
 موضوع: فانی، کامران، ۱۳۲۳ - ، مصاحبه‌ها
 موضوع: فانی، کامران، ۱۳۲۳ - ، خاطرات
 موضوع: کتابداران - ایران - سرگذشتنامه
 موضوع: Librarians - Iran - Biography
 شناسه افزوده: دین‌پرست، منوچهر، ۱۳۵۴ - ، مصاحبه‌گر
 شناسه افزوده: مؤسسه اطلاعات
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ آ ۲۵ ف / ۱۰۰۴ Z
 رده‌بندی دیویی: ۰۱۰/۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۵۲۲۵۸



انتشارات اطلاعات
 تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
 تلفن: ۲۹۹۹۳۴۵۵-۶
 فروشگاه مرکزی: بزرگراه حقانی، رویروی ایستگاه مترو، ساختمان روزنامه اطلاعات، تلفن: ۲۹۹۹۳۶۸۶
 فروشگاه شماره (۱): خیابان انقلاب اسلامی، رویروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

آقای کتابدار (گفتگو با کامران فانی)

نوشته منوچهر دین‌پرست

طراح جلد: رضا گنجی

حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۵۰ نسخه

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

ISBN: 978-600-435-087-7

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۵-۰۸۷-۷

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

مقدمه.....	۹
مجلس اول / کودکی و نوجوانی.....	۱۱
مجلس دوم / دبیرستان و سالهای اول دانشگاه در رشته پزشکی.....	۲۹
مجلس سوم / سالهای دانشجویی با استادان دانشکده.....	۴۱
مجلس چهارم / سالهای دهه چهل.....	۷۱
مجلس پنجم / اندر حکایت نوشتن!.....	۹۱
مجلس ششم / سالهای دهه ۱۳۵۰: کتابداری تا کتابخانه ملی.....	۱۱۱
مجلس هفتم / آثار و نوشته‌ها.....	۱۳۱

مقدمه

کامران فانی از جمله شخصیت‌های فرهنگی است که عمر خود را سالها به پای کتاب گذاشته است. او نه تنها کتاب‌شناسی حرفه‌ای است، بلکه مترجم و مؤلف پر کاری نیز هست. کارنامه او مملو از آثاری است که تألیف و ترجمه کرده است. او از جمله کسانی است که کتابداری مدرن را در ایران ترویج کرد و کتابداری که اینک جزو یکی از تخصص‌های مهم در حوزه فرهنگ محسوب می‌شود از جمله تلاشهای اوست. فانی به واسطه تلاشهای گسترده‌ای که در حوزه کتاب داشته، در تألیف و تدوین و راه‌اندازی دانشنامه‌های متعددی سهیم بوده است.

فانی اگرچه عضو فرهنگستان زبان و ادب فارسی است اما همچنان تلاش خود را در جهت توسعه دانش کتابداری متمرکز کرده است. در گفتگوی طولانی که با فانی داشتم سعی کردم به زندگی او فارغ از سؤالهای کلیشه‌ای توجه کنم.

این گفتگو اواخر سال ۹۰ صورت گرفته و یک بار نیز مختصری از آن در ویژه‌نامه مردادماه روزنامه اعتماد در سال ۹۳ منتشر شده بود. باید متذکر

شد که فانی خود را مانند کسانی می‌داند که توانسته بر اساس کوشش و تلاش به مرتبه‌ای که اکنون قرار دارد برسد. زندگی فانی، زندگی مردی از جنس کتاب است.

مجلس اول

کودکی و نوجوانی

لطفاً در مورد زمان و محل تولدتان توضیح دهید.

بنده در ۲۵ فروردین ۱۳۲۳ در شهر قزوین متولد شدم. شهر قزوین معروف به «باب‌الجنه» بوده که «مینودر» نیز گویند. حدیثی نقل کرده‌اند که قزوین یکی از درهای بهشت است، البته این حدیث در مورد بسیاری از شهرها هم ذکر شده است. مرحوم گلریز کتابی راجع به قزوین به نام مینودر نوشته که همان ترجمه باب‌الجنه است. به نظر من علت این توصیف این بوده که قزوین بعد از حمله اعراب، بدون جنگ تسلیم شده است و بعد از آن به عنوان مرز شناخته می‌شده است؛ زیرا بالاتر از قزوین شهری نبوده و رشت و انزلی و غیره در آن زمان زیر آب بوده‌اند و مرز دریای خزر بسیار پایین‌تر بوده است. از قزوین بالاتر جایی شروع می‌شد که «دیلستان» شمرده می‌شود که مردمش اسلام نیاورده بودند. بنابراین قزوین مرزی برای جنگ با کفار بود و از این رو چون کسانی که برای جهاد با کفار به قزوین می‌آمدند و شهید می‌شدند، آن را به این نام می‌خواندند. به هر حال من دری را در قزوین ندیدم که به بهشت باز شود!

من در خانواده‌ای تاجر و کاسبکار متولد شدم. پدر بزرگم ملاجعفر قزوینی روحانی و واعظ بود؛ اما شغل پدرم عطاری بود. عطاری نیز در قدیم کلی‌تر از امروز بود و گذشته از فروش دوا و دارو، فروش غلات نیز صورت می‌گرفت. وقتی من متولد شدم، پدرم خیلی پیر بود. من آخرین بچه از همسر دوم پدرم بودم و لذا فاصله سنی‌ام با پدرم که در کودکی من نیز فوت کرد، خیلی زیاد است. این امر در مورد پدر بزرگم هم صادق است، یعنی فاصله سنی پدرم با پدر بزرگم حدود شصت و پنج تا هفتاد سال بود. یک بار حساب کردم و دیدم که فاصله سنی من با پدر بزرگم چیزی حدود صد و پنجاه سال است و با حساب دیگری پیدا کردم که پدر بزرگم در اواخر دوره ناپلئون متولد شده است و از این نظر برایم جالب بود که با یک نسل به قرن نوزدهم میلادی می‌رسم!

قزوین شهری سنتی بود و در دوره کودکی من هنوز گذشته خودش را حفظ کرده بود. قزوین شهری تاریخی است. یک دوره پایتخت صفویه هم بود. این شهر قبل از اسلام ساخته شده و بعد از اسلام سر راه شرق به غرب ایران بوده و همیشه مورد توجه بوده است و در موردش کتاب‌های بسیاری نیز نوشته‌اند.

کمی هم در مورد وضعیت خانوادگی خودتان، تعداد فرزندان و اینکه شما فرزند چندم بودید، توضیح دهید.

پدرم چنان که گفتم دو بار ازدواج کرده بود؛ البته همسر اول فوت می‌کند و بعد ایشان تجدید فراش می‌کنند. از همسر اول یک دختر و یک پسر داشتند که هر دوی آنها الآن فوت کرده‌اند و فاصله سنی‌شان با من حدود نیم قرن است. از همسر دوم نیز فقط یک برادر دارم که از من بزرگتر است. یک خواهر نیز داشتم که در کودکی حدود پنج یا شش سالگی فوت کرد و من او را هیچ‌وقت ندیدم؛ بنابراین امروز که

مادرم نیز فوت کرده، تنها یک برادر دارم که مدتهاست در استرالیا زندگی می‌کند.

از محیط خانواده و رفتار والدین با خودتان بگویید.

حدود ده ساله بودم که پدر فوت کرد و بنابراین چیز زیادی از او به خاطر ندارم. خانواده خیلی آرامی داشتیم. چیزی که بیش از همه در خاطرم است، خانه‌مان است. خانه‌ای قدیمی و بزرگ که تاریخچه‌ای در قزوین داشت. قبل از آنکه پدرم به این خانه بیاید، دبستان بود و در واقع یکی از اولین دبستان‌هایی بود که حدود نود سال پیش و نزدیک سال ۱۳۰۰ در قزوین تأسیس شد. البته بعداً دولت جای دیگری را ساخت و از آنجا نقل مکان کرد. این خانه دو قسمت داشت که به آنها «خانه بزرگ» و «خانه کوچیکه» می‌گفتم. خانه بزرگ حیاط بزرگ باغ‌مانندی بود که دور تا دورش اتاق قرار داشت؛ اما در کنار آن پیچی می‌خورد که به یک حیاط خلوت منتهی می‌شد و دور آن نیز چند اتاق بود. ظاهراً آنجا قبلاً محل زندگی مستخدمین بود. اولین خاطرات من مربوط به این خانه بزرگ است. سالها پیش که به آنجا رفتم، دیدم خیلی کوچک‌تر از آن است که فکر می‌کردم!

ویژگی این خانه ارتباطش با خانه‌های اطراف بود. چون صاحبان این خانه‌ها با هم خویشاوند بودند، به هم راه داشتند، یعنی هم از درون و هم از بامها به هم راه داشتند. مهمترین ویژگی این خانه آب‌انبار بزرگش بود. قزوین از مناطق کم آب است و رودخانه‌ای از آن نمی‌گذرد. هر چند ماه یک بار این آب‌انبار را پر می‌کردند. پله‌های خیلی زیادی داشت و محل خیلی ترسناکی بود. وقتی بچه بودم، ما را از آنجا می‌ترساندند و می‌گفتند جن دارد، شاید به این دلیل که مانع از رفتن ما به آنجا شوند؛ به عنوان یخچال هم استفاده می‌شد و میوه‌ها را در آن نگهداری می‌کردند. ما برای شستن

دست و صورت نیز باید به آب انبار می‌رفتیم و از هفده پله بالا و پایین می‌رفتیم، به همین خاطر من بیشتر اوقات به دروغ می‌گفتم دست و رویم را شسته‌ام!

هفده را خوب به خاطر دارید؟!

بله، چون می‌شمردیم!

بعد از فوت پدر، چه کسی سرپرست خانواده بود؟

بعد از آن مادرم عهده‌دار سرپرستی خانواده شد. من چون یک مقدار باهوش بودم، زود مدرسه رفتم و قبولم کردند که زودتر از شش سالگی به مدرسه بروم. به دبستان پهلوی که تقریباً قدیمی‌ترین دبستان قزوین بود، می‌رفتم و شش کلاس اول را آنجا گذراندم. همیشه در دبستان شاگرد خوبی بودم؛ اما خاطره مهمی که از این دبستان دارم، این است که مدیری داشتیم به نام آقای ملک‌زاده که نقاش بود و آتلیه کوچکی هم در مدرسه درست کرده بود. به خاطر دارم که یک بار تصویر بزرگی احتمالاً از نادرشاه می‌کشید و من صبحهای زود به مدرسه می‌رفتم تا از پنجره بینم که تصویر تا کجا پیش رفته است. او سیاه‌قلم می‌کشید و من همواره کارش را دنبال می‌کردم و می‌دیدم که یک نقاش چگونه کارش را پیش می‌برد تا یک تصویری حدود دو متر تکمیل شد. از آنجا به هنر خیلی علاقه‌مند شدم و همیشه هنرهای تجسمی را دنبال می‌کنم.

در آن زمان در دبستان بسیار به نقاشی و موسیقی می‌پرداختند. ما هم درس نقاشی داشتیم و هم درس موسیقی. من نت را در دبستان یاد گرفتم. فکر می‌کنم از حدود دهه ۱۳۳۰ به بعد بود که درس موسیقی از دوره دبستان حذف شد. معلم موسیقی ما ویولن می‌زد و ما منتظر بودیم در کلاس برای ما قطعه‌ای بنوازد.

از دیگر خاطرات دوران شش هفت سالگی اولین سفرم بود که از

مؤثرترین و خوشترین سفرهای کودکی ام بود. نزدیکی قزوین به سمت همدان آب گرمی به نام آوج هست که هنوز هم به آنجا می‌روم. در آن سفر به همراه مادرم به این آب گرم رفتیم. صبح زود که قرص خورشید تازه سر زده بود، طلوع خورشید در بیرون شهر و در این ده کوچک، در حالی که گوسفندان می‌رفتند، هنوز در خاطرم مانده و زنده است. این اولین سفری بود که با ماشینی رفتیم که مال یکی از آشناها بود و من کنار راننده بودم. حرکت ماشین از جاده‌های خاکی همیشه در خاطرم مانده است.

رابطه والدیتان چگونه بود؟

گویا مادرم خویشاوندی با خانواده پدرم داشت. پدرم بعد از اینکه همسر اولش را از دست داد، با مادرم ازدواج کرد. برخلاف پدر، مادرم سن زیادی نداشت. او تا ششم ابتدایی درس خوانده بود و از مشوقان من برای کتاب خواندن او بود که از کودکی این میل را در من برانگیخت. البته خودش را کمتر در حال کتابخوانی دیدم، اما همین که می‌دانستم سواد خواندن دارد، تشویق به خواندن می‌شدم. بعد از فوت پدر، من و برادر فقط با فداکاری‌های مادر بزرگ شدیم. من همیشه مدیون مادرم هستم، او زن ساده و ساکتی بود و در میان اقوام و خویشان مشهور به تحمل درد و رنج بود و بزرگ خانواده نیز بود. خانواده مادری من خیلی بیشتر از خانواده پدری حضور داشتند. پدرم فقط یک خواهر داشت که ما کمتر او را می‌دیدیم.

به نظر می‌رسد در آن سالها تحصیلات مادر نقش مهمی در پرورش شما داشت.

بله، او پنج کلاس درس خوانده بود و ششم را نتوانسته بود ادامه دهد. در آن زمان دیپلم ششم ابتدایی خیلی مهم بود. احتمالاً او در همان

دبستان دخترانه‌ای که ذکر کردم، درس خوانده است و نقش تأسیس دبستان دخترانه را نباید فراموش کرد. البته پیش از آن مکتب‌خانه‌هایی بوده است.

یادم است در کوچۀ خود ما دو مکتب‌خانه بود که بچه‌ها در آن درس می‌خواندند، البته من هیچ وقت خودم به مکتب نرفتم. در مکتب‌خانه‌های قدیم که معمولاً یک «ملا باجی» هم در آن تدریس می‌کرد، قرآن و «عمّ جزء» تدریس می‌شد و در کنار آن الفبا را یاد می‌دادند. نوشتن تقریباً هیچ وقت آموزش داده نمی‌شد و بیشتر خواندن مطرح بود. مقداری هم حساب درس می‌دادند. بچه‌ها از شش سالگی حدود ۴ تا ۵ سال یعنی تا حدود نه یازده سالگی به مکتب می‌رفتند. بعد هم که مدارس جدید تأسیس شد، عده‌ای برای ادامه تحصیل به مدرسه می‌رفتند و کسانی هم که می‌خواستند علوم حوزوی بخوانند، به مدرسه‌های دینی قدیم مثل مدرسه صالحیه قزوین می‌رفتند.

درسهای مکتب معمولاً به صورت شعر بود؛ مثلاً «نصاب الصبیان» می‌خواندند که شعرهایی به زبان فارسی کهن و مختلط با واژه‌های دشوار عربی است که این واژه‌های دشوار را معنی کرده است. کسی که شعر را حفظ می‌کند، با لغتهای مشکل هم آشنا می‌شود. من در دوره دبستان با کتاب آشنا شدم. این واقعه بسیار مهمی برای من بود. دلیل این آشنایی هم چندان برایم روشن نیست، چون همان طور که گفتم، در خانواده مادر سواد داشت؛ اما من به طور غریزی جذب خواندن کتاب شدم.

اولین کتابی را که خواندید، به یاد دارید؟

در آن دوران کتاب کودک به معنای امروزی مطلقاً وجود نداشت. بنابراین کتاب‌هایی که کودکان می‌خواندند، آثاری بود که بزرگ‌های عامی هم می‌خواندند. خانه ما نزدیک مسجدشاه قزوین بود و این مسجدی بود

که در دوره فتحعلی شاه ساخته شده و از مساجد نسبتاً قدیمی شهر است. قزوین از این نظر مهم است که یکی از مهمترین مساجد به نام جامع عتیق در این شهر است که در دوره سلجوقی ساخته شده و بسیار نیز عظیم است. به هر حال در کنار این مسجد کتاب می فروختند. اولین کتاب‌هایی را که می خواندم، از آنجا تهیه کردم.

بیشترین چیزی که در خاطرم مانده، «امیرارسلان نامدار» است. من این کتاب را کلاس دوم یا سوم دبستان خواندم. امروز که به گذشته نگاه می کنم، فکر می کنم برای کودک کلاس سوم یا چهارم دبستان کتاب مشکلی است و نثر سختی دارد. قبل از آن البته کتاب‌های ساده‌تری مثل «بهرام و گل اندام»، «حسین کرد شبستری» «جمشید و خورشید» و... را خوانده بودم. کتاب «حمزه صاحبقران» را هم خوانده بودم. امیرارسلان را دو سه بار خواندم و همیشه هم وقتی تمام می شد، افسوس می خوردم. در سالهای چهارم و پنجم یکی دو دکه کتابفروشی بود که شبانه کتاب قرض می داد.

در دوران ما کرایه کردن کتاب رسم بود. برای بعضی کتاب‌ها شبی ده شاهی و برای برخی شبی یک قران کرایه می گرفتند. از این دکه‌ها کتاب‌هایی را که در سالهای دهه سی منتشر می شد، امانت می گرفتم که بیشتر رمان‌های تاریخی بود. رمان‌های تاریخی در آن زمان به چند صورت چاپ می شد. یکی به صورت پاورقی در مجلات به خصوص مجلات «ترقی» و «سپید و سیاه». گاهی به صورت جداگانه و در قطعه‌های شانزده صفحه‌ای در هفته چاپ می شد و گاهی نیز به صورت کتاب درمی آمد. من در همان زمان‌ها و در سالهای اول دبیرستان مجله ترقی را می خریدم. هر هفته صبح زود برای گرفتن مجله که از تهران می آمد، سریع می رفتم تا یک شماره بخرم. داخل مجله چند داستان تاریخی

به تناوب چاپ می‌شد، از جمله رمان «دلشادخاتون»، «ده مرد رشید»، «به سوی روم» و «زندانی قلعه قهقهه». بعد از آن به تدریج به سمت کتاب‌هایی چون «ده نفر قزلباش» رفتیم. اینها آثار نویسندگان معروف آن دوره بودند که بعدها به دنبال اسم مؤلفانشان رفتیم؛ مثلاً «آشیانه عقاب» که راجع به حسن صباح بود یا دلشادخاتون مربوط به عصر مغول‌ها و اواخر ایلخانان و عصر حافظ بود. به سوی روم جنگ‌های ایران و روم بود. نویسندگان مهم آن دوره عبارت بودند از: شاپور آریان‌نژاد، زمانی‌آشتیانی، مدرسی، سیروس بهمن که امروزه به کلی فراموش شده‌اند، در حالی که در دهه ۱۳۳۰ که اوج داستان‌نویسی تاریخی در ایران بود، نویسندگان برجسته‌ای به شمار می‌رفتند. در کنار آنها افرادی چون حسین قلی مستعان بودند که امروزه بیشتر معروفند. رمان «رابعه» او امروز خیلی معروف است. ما این آثار را در دوره اول دبیرستان می‌خواندیم.

آن‌زمان رمان خارجی خیلی کم بود. کتاب‌ها بیشتر اطلاعات تاریخی داشتند. در کنار این آثار اولین کتاب‌های خارجی که خواندم ترجمه‌هایی از الکساندر دوما مثل «کنت مونت کریستو» و «سه تفنگدار» ترجمه ذبیح‌الله منصوری بود. ترجمه‌های او به صورت جزوه درمی‌آمد. در این دوره تقریباً رمان‌های تاریخی خواندم. امانتی بودن و «شب‌ی یک قران» یکی از دلایل سریع خواندن من شد. چون می‌خواستم یک‌شنبه کتاب را تمام کنم تا کرایه بیشتر ندهم، بنابراین سعی می‌کردم کتاب را سریع بخوانم. حتی گاهی از ترس دیر شدن، اول آخر کتاب را می‌خواندم!

خانه مادر آن سالها برق نداشت و ما با چراغ‌های نفتی زندگی می‌کردیم. چون می‌گفتند نورش زیاد است، یک حباب می‌گذاشتند رویش تا نورش

کم شود و چشم را اذیت نکند. با امروز که مقایسه می کنم، می بینم که تقریباً هیچ نوری نداشتند! برق در آن زمان خیلی کم بود. یک کارخانه برق بود که معروف بود که فقط شبانه و آن هم دو یا سه ساعت کار می کرد؛ بنابراین تقریباً این دود چراغ خوردن را من عملاً تجربه کرده ام! درس مدرسه را هم بیشتر در کلاس می خواندم و بیشتر وقت را صرف خواندن رمان می کردم.

اهل بازیگوشی هم بودید؟

بله، در قدیم تقریباً همه اینطور بودند. صبح بچه ها را از خانه بیرون می کردند تا بازی کنند. ما هم اول در حیاط بعد کوچه و بعد در خیابان های اطراف بازی می کردیم. قزوین شهری بود که اطرافش باغ است و از قسمت شهری که بیرون بروید، باغهای متعددی می بینید. خانه ما هم در قسمت شمالی شهر بود. کمی که بیرون می زدیم، به باغهای شمال شهر می رسیدیم و فراتر از آن هم کوه بود. ایام تابستان را خوب به خاطر دارم که صبح کمی در کوچه بازی می کردیم و بعد به باغهای اطراف می رفتیم.

در آن زمان بازی های بچگانه بیشتر بازی با چرخ و... بود و فوتبال و بازی های ورزشی امروز کمتر بود. در دبیرستان به یاد دارم که والیبال و کمتر فوتبال بازی می کردم. در همان زمان به پینگ پونگ خیلی علاقه داشتم. در مدرسه ما پینگ پونگ بود که کرایه می دادند. من هم بیشتر پینگ پونگ بازی می کردم. دوچرخه سواری هم خیلی دوست داشتم. در اطراف قزوین بعد از باغها روستاها بود. در قدیم رابطه میان شهر و ده، خیلی نزدیک تر بود. ما هم با دوچرخه به این روستاها می رفتیم و گردش می کردیم. مهمترین جاده هم جاده تهران - قزوین بود که لااقل تا شریف آبادش که هندوانه های معروفی دارد، با دوچرخه می رفتیم.

دیگر نقطه دیدنی قزوین که در من بسیار تأثیر گذاشت، ایستگاه

راه آهن بود. در آن زمان خط تهران - تبریز را کشیده بودند که دومین خط بعد از تهران به جنوب بود. یکی از تفریحات ما به ایستگاه رفتن و انتظار قطار را کشیدن بود. وقتی قطار از دور سوت می کشید و دود می کرد، چیزهایی را که در اولین فیلم ها نیز دیده بودیم تداعی می کرد. ساختمان راه آهن هم خیلی شیک بود و خیلی ها برای دیدن آن به آنجا می رفتند. البته قطارها هم کم در قزوین توقف می کردند، چون نزدیک تهران بود. اما از نقاط تاریخی جدید قزوین بود که همه به آن سر می زدند. من تا آن زمان هیچ وقت سوار قطار نشدم و بعدها که برای خدمت سربازی به جنوب رفتم، برای بار نخست سوار قطار شدم. به همین خاطر آن دوره را فراموش نمی کنم.

خاطره خوبی که دارم، سوار شدن هواپیما در دوران کودکی است. داستان این بود که «خانه کوچیکه» را که داشتیم، به خانواده ای کرایه داده بودیم که مرد آن کارمند مسئول مراسلاتی بود که با هواپیما به قزوین می آوردند. قزوین یک فرودگاه کوچک داشت که زمان جنگ جهانی دوم ساخته شده بود. همراه این مرد هفته ای یک بار که هواپیمای کوچک ملخی می آمد، به آنجا می رفتیم. من همیشه به او می گفتم که: وقتی هواپیما می آید، مرا هم با خودت ببر. گفتم که هواپیما ملخی بود و برای راه افتادن باید ملخش را با دست می گردانند. این هم کار این مرد بود. یک بار خلبان کاری داشت که باید دور قزوین دوری می زد، از من پرسید: می خواهی سوار شوی؟ من که باور نداشتم، با ترس قبول کردم. آن موقع ده سالم بود. سه نفر هم بیشتر جا نمی گرفت. به هر حال دستم را گرفت و سوار شدم. احتمالاً می خواست از قسمت شمالی قزوین عکس بگیرد. من در تمام مسیر فکر می کردم که باید بیفتم؛ یعنی هیچ امیدی به سالم برگشتن نداشتم. الآن است که لذتش را درک می کنم، اما آن موقع بیشتر

می ترسیدم. اولین بار که آدم از این فاصله زمین را نگاه می کند، درمی یابد که جزئیات زندگی چه اندازه کوچک و غیرمهم است و امور روزمره چقدر در برابر عظمت دنیا حقیر و کوچکند! این فاصله نگاه خاصی به آدم می دهد.

این اتفاق را برای مادر تان هم تعریف کردید؟

بله، آنها خیلی شگفت زده شدند و برادرم می گفت چرا به من نگفتی؟ اما این اتفاق دیگر نیفتاد و آن فرودگاه هم جمع شد. در زمان جنگ جهانی دوم و در سال ۱۹۴۱ که هیتلر به روسیه حمله کرد، قوای انگلیس و روسیه ایران را اشغال کردند. هدف این بود که از طریق ایران به شوروی کمک کنند. قزوین از محلهای اصلی اسکان قوای روسی بود. واقعه معروفی هم هست تحت عنوان «بمباردمان قزوین». وقتی این نیروها آمدند، چند بمب کوچک در اطراف شهر انداختند، قزوینی ها هم فکر می کردند که شهرشان را بمباران می کنند و مردم تا مدتها از شهرشان بیرون رفته بودند. مادرم تعریف می کرد که یک خلبان زن روسی به مردم گفته بود: «من بودم که آن چند بمب کوچک را انداختم؛ اما بدانید که اینکه جنگ نیست و فقط برای شما انداختیم تا بدانید که در جایی دیگر جنگی اتفاق افتاده است.»

واقعه مهم دیگری که در خصوص جنگ جهانی دوم در قزوین اتفاق افتاد، این است که در ۱۹۴۱ یعنی ۱۳۲۰ تعدادی از لهستانی ها که بر اثر حمله آلمان ها به روسیه فرار کردند، به ایران آمدند و در چند شهر ایران از جمله تهران، اصفهان و قزوین سکنی گزیدند، به خصوص کودکانشان که کتاب معروف «کودکان تهران و کودکان اصفهان» نیز چاپ شده است. دو خواهر لهستانی هم مدتی در خانه ما زندگی می کردند. البته من در آن زمان خیلی کوچک و در حدود ۲ یا ۳ سال داشتم؛ اما در همان خانه کوچک

زندگی می‌کردند و تا سال ۱۳۲۶ هم در قزوین بودند و زبان فرانسه تدریس می‌کردند. تعریف می‌کردند که یک شب که باران تندی می‌آمده، پدرم پیش آنها می‌رود و از آنها می‌خواهد که به ساختمان خودمان بیایند. صبح که برمی‌گردند، می‌بینند که سقف آن خانه فرو ریخته و نجات پیدا کرده‌اند و این واقعه‌ای بود که همه در قزوین به عنوان یک فداکاری مهم تعریف می‌کردند.

من وقتی سالها بعد به لهستان رفتم، به خاطر داشتم که اولین نام اروپایی که شنیدم، لهستان بود. از قدیم صندلی‌های لهستانی هم معروف بود. این دو نخستین چیزهایی بود که من نسبت به غرب در خاطرم دارم.

در مورد کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های قزوین بیشتر توضیح دهید.

در قزوین یک یا دو کتابفروشی بیشتر نبود. کتابخانه هم وجود نداشت؛ اما دبیرستان ما یک کتابخانه قدیمی داشت. من هم که بعدها شغلم کتابداری شد، اول بار در این کتابخانه مشغول شدم، چون خط خوبی داشتم، مسئول صورت‌برداری از کتاب‌ها شدم.

وضعیت سینما یا تئاتر چگونه بود؟

خیلی عجیب بود! قزوین سالن سینما داشت، چون در سالهای ۱۳۳۰ خیلی از شهرهای ایران اینطور نبودند و از سالهای ۱۳۴۰ به بعد بود که سینماها تأسیس شدند و بیشتر هم در تهران بود؛ مثلاً ما که با همدان رابطه داشتیم، همیشه می‌گفتند که شهر شما سینما دارد. علت این امر هم آن بود که قزوین یک گراند هتل داشت. در قدیم هتل‌های شیک را گراند هتل می‌نامیدند. در کنار این گراند هتل که سرمایه‌داری زرتشتی به نام ارباب جمشید تأسیس کرده بود، یک سالن سینمای تابستانی بود. در کنارش هم کارخانه برق قزوین بود. این سه به عنوان سه مظهر تمدن مدرن

در شهر قزوین بودند که در کنار هم بودند و به همت همان سرمایه‌دار ساخته شده بودند.

در مورد کارخانه برق که توضیح دادم، سینما هم که مخصوص تابستان‌ها بود. فیلم‌های ایرانی را که می‌دیدم؛ اما فیلم خارجی که به خاطر دارم، فیلم «شبی در رم» بود که در آن «ادری هیپورن» بازی می‌کرد. دوبله که نداشت و صحنه‌ها قطع می‌شد و نوشته می‌آمد. اما در مورد گراند هتل خاطرنشان کنم که مدتی پیش کتابی تصادفی از دستفروشی در تهران به دستم رسید، به نام «در میان جنگجویان» نوشته خانم اوا کوری، دختر مادام کوری، کاشف رادیواکتیویته. کتاب قدیمی و چاپ ۱۹۴۴ بود. این خانم خبرنگار جنگی بود و مدتی نیز حدود ۱۹۴۳ به ایران آمده که خاطراتش در قزوین را نوشته است و بعد هم به روسیه رفته است. او به توصیف قزوین که می‌پردازد، از این گراند هتل خیلی تعریف می‌کند و می‌نویسد که در تمام ایران هتلی به این خوبی ندیدم. البته می‌گوید شهر خیلی کثیف است، اما این هتل مثل یک واحه در بیابان است. البته شاید به این دلیل به قزوین آمده بود که پادگان روسها در قزوین بود و این خانم هم لهستانی بود. او به هر حال از این هتل خیلی تعریف کرده و چند شخصیت مهم قزوینی را هم معرفی کرده است.

در مورد فیلم‌ها باید به یاد داشت که در آن زمان فیلم‌های سینمایی کم بود و بیشتر فیلم‌ها خبری بود. در قزوین نیز مدتها همان سینما بود و بعدها یک سینمای مسقف هم ساخته شد که من در آن «زنگها برای که به صدا درمی‌آیند» بر مبنای رمان همینگوی را دیدم. علت اینکه قزوین در این حوزه‌ها خیلی پیشرفت نداشت، نزدیکی‌اش به تهران بود. تقریباً آدمهایی که علاقه‌مند به امور فرهنگی‌تر و مدرن‌تر بودند، با یک سفر دو سه ساعته به تهران می‌آمدند؛ چنان‌که من هم از سالهای دبیرستان ایام عید و تابستان

بیشتر به تهران می‌آمدم و با این مواهب آشنا شدم.

شما در آن دوره بیشتر کتاب می‌خواندید یا فیلم می‌دیدید؟

فیلم که به ندرت بود؛ مثلاً هر بیست روز یا یک ماه ممکن بود یک فیلم بیاید و ما می‌دیدیم. اما بیشتر کتاب می‌خواندم. البته فعالیت‌های دیگری هم بود. من به دبیرستان «محمد قزوینی» می‌رفتم که در محلی معروف به مدرسه حیدریه بود. این مدرسه از مهمترین آثار تاریخی ایران است. بخشی از این مدرسه که در دوره سلجوقیان یعنی حدود نهصد سال پیش ساخته شده، گچبری داخلی‌اش خیلی زیباست و معمولاً درش بسته بود و فقط برای امتحان به آنجا می‌رفتیم. الآن هم جزو آثار تاریخی مهم ایران است.

از معلمان و دبیرانتان بگویید.

قزوین این شانس را داشت که به دلیل نزدیکی به تهران، معلمان خیلی خوبی داشت که برای خدمت خارج از تهران به آنجا می‌آمدند. بیشترین کسی که روی من تأثیر گذاشت، معلم زبان انگلیسی بود. این که من در آن زمان زبان انگلیسی را خوب یاد گرفته‌ام، مدیون دکتر عبدالمظفر بقایی هستم. ایشان در ایران درس خوانده بود و بعد برای ادامه تحصیل به انگلستان رفته بود و در آنجا دکتری گرفته بود. یکی دو سال هم به عنوان معلم خارج از تهران درسی داد که من بخت این را داشتم که بینم چگونه زبان را تدریس می‌کند. معلم‌های زبان قبلی اصلاً خوب نبودند، دکتر روشهای نو را آورد، به مکالمه خیلی اهمیت می‌داد و وقتی دید که زبان من بهتر از بقیه است، به من خیلی کمک کرد. اینکه در دبیرستان زبان من خیلی خوب شد و تابستان‌ها هم به کلاس‌های انجمن ایران - آمریکا و شورای انگلیس در تهران رفتم، تحت تأثیر او بود. زمانی که دیپلم گرفتم تقریباً انگلیسی‌ام خیلی خوب بود و می‌توانستم از این زبان

استفاده کنم.

دومین کسی که روی من تأثیر گذاشت، معلم فیزیک دبیرستان، آقای سرمدی بود. یک بار سر کلاس کتاب «نجوم بی تلسکوپ» از پی یر روسو را می خواندم که در آن زمان خیلی معروف بود و کتابی جیبی بود. ایشان وقتی کتاب را دید، من سریع آن را بستم؛ اما او استقبال کرد و گفت خیلی کار خوبی می کنی، به خصوص که سر کلاس فیزیک است. بعد با هم آشناتر شدیم و پرسید دیگر چه کتاب هایی می خوانی؟ او مرا به فیزیک و علوم علاقه مند کرد.

فرد دیگر معلم نقاشی بود به نام آقای خیری که در کنار آن مدیر دبستان که گفتم نقاش بود، خیلی روی من تأثیر گذاشت. او شاعر هم بود و مرا به ادبیات علاقه مند کرد.

این افراد تأثیر زیادی روی من داشتند. دبیرستان ما خیلی پیشرفته بود. یکی دو بار برای مسابقه به تهران آمدم. در آن زمان کلاس ده یا یازده بودم. یک بار هم از دبیرستان البرز برای بازدید به مدرسه ما آمده بودند که مدیرشان که در آن زمان دکتر مجتهدی بود، گفته بود مدرسه شما کمی از مدرسه البرز ندارد، چون ما برای کلاس فیزیک به اتاق فیزیک می رفتیم که در آن ابزار آزمایشگاهی فیزیک بود، کلاس شیمی در اتاق شیمی برگزار می شد که وسایل آزمایشگاهی شیمی در آن قرار داشت. همین طور برای زیست شناسی و سایر کلاس ها. به خوبی به یاد دارم که وقتی کلاس یازده بودم، به فیزیک خیلی علاقه مند بودم، مدرسه بودجه ای گرفت و یک تلسکوپ خریدند. وقتی آن را آوردند، کتاب راهنمایش را معلم فیزیک به من داد تا ترجمه کنم. من هم خیلی خوشحال شدم. اولین بار تلسکوپ را هم آنجا دیدم.

یعنی این اولین کار ترجمه شما بود؟

بله، البته نه به آن معنا. این فقط یک کتاب راهنما بود برای نحوه